

ز رندان کیست این کاره؟ که پیشِ شاهِ خون‌خواره
میان بندد دگر باره که اینک وقتِ کار آمد

(با این توصیفی که کردم) کدامیک از شما رندان دلش را دارد که در مقابل دعوت زندگی، این شاه قمار باز بی رحم، که به هیچ هم هویت شدگی رحم نمی کند، کمر همت ببندد و در عمل نشان بدهد که اهل خطر است؟ و فقط به زبان لاف عاشقی نمی زند؟

و سپس مولانا گویی بازار را گرم می کند و خود پیش قدم می شود:

بیا ساقی سَبک‌دستم، که من باری میان بستم
به جانِ تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد

بیا ای که کارت های قمار را پخش می کنی، و همیشه خوش دست هستی، و دستت برای من خوش یمن است. بیا که من دیگر کمر همت بسته ام و به جان تو قسم می خورم که تا زنده هستم، بجز عشق، بجز مهر، هیچ چیز در دل اختیار نکنم.

چو گلزارِ تو را دیدم، چو خار و گل برویدم
چو خارم سوخت در عشقت، گُلَم بر تو نثار آمد

چرا که از وقتی قدم در گلستان عشق نهادم، خار و گل وجود من، عقل و دلم، هر دو رشد کردند، تا جاییکه دانستم دیگر با عقل نمی توانم در راه عشق پیش بروم و چون خار عقل را در آتش عشقت با درد هشیارانه سوزاندم، غنچه ی حضور در دلم شکفت و نثار تو شد. عقل تا وقتی حضور در نقاب است و آسیب پذیر در مسیر عشق مفید واقع می شود، همچون خار روی ساقه ی گل سرخ، تا گل حضور شکفته نشده را از ساقه جدا نکنند. اما وقتی دل قوی شد و گل حضور آماده ی شکفتن شد، دیگر باید از عقل گریخت و ساقه را به دست زندگی سپرد.

پیایی فتنه انگیزی، ز فتنه بازنگریزی
ولیک این بار دانستم که یارِ من عیار آمد

ای زندگی، تو پشت سر هم حيله و ترفند به کار می بری تا هم هویت شدگی ها را از من بربایی، و دست از حيله بر نمی داری. اما اینبار با اینکه با چهره ی دیگری ظاهر شدی، تو را شناختم و دانستم که همان یار ودلبر راهزن قلب منی.

اگر بر رو زَنَد یارم، رُخی دیگر به پیش آرَم
ازیرا رنگِ رخسارم ز دستش آبدار آمد

اینبار در مقابل یار مقاومت نمی کنم و اگر بر یک گونه ام سیلی بزند، گونه ی دیگرم را پیش می آورم، چرا که رخ من از سیلی آبدار دوست است که چنین سرخ و شاداب شده است.

تویی شاها و دیرینه، مقامِ توست این سینه
نمی گویی کجا بودی؟ که جان بی تو نزار آمد

تو شاه و سرور من هستی و دیر زمانی است که این سینه منزلگاه تو ست. نمی خواهی به من بگویی که همه ی این مدت کجا بودی، که دل از دوری تو خون شد؟

شهم گوید در این دشتم، تو پنداری که گم گشتم
نمی دانی که صبرِ من غلافِ ذوالفقار آمد

می شنوم که شاه من می گوید که من همیشه در دشت فراخ سینه ی تو بوده ام و تو خیال می کردی که من گم شده ام. چه بگویم که گویی صبر من در دوری از دوست همچون غلاف شمشیر دو سر بود، که تا به آخر رسید، شمشیر به سرعت بر دلم فرود آمد.

مرا بُرید و خون آمد، غزل پر خون برون آمد
بُرید از من صلاحُ الدّین، به سویی آن دیار آمد

شمشیر دوست، سر «من»، سر هم هویت شدگی ها را، برید و خون زندگی به تله افتاده در آنها در رگ های من جاری شد. اینبار حکایت عشق من خونین شد و هشیاری دیگر کامل از جستجوی سعادت در دنیای مادی دست شست و به جهان معنا قدم گذاشت.

غزل به پایان می رسد و من از خود می پرسم: «آیا این غزل تو را قانع کرد که بالاخره این «من» را، نه پول، و نه وقتت را، این «من» را در قمار زندگی بدهی برود؟!...»

با احترام،

شکوه